

## داستان ملک یونان و حکیم رویان

ماهگیر گفت: در زمین فارس و رویان پادشاهی بود به نام ملک یونان که به بیماری پیس دچار بود و هیچ پزشکی نمی توانست، او را درمان کند. تمام بدن شاه پراز لکه های سفید پیس بود و روز به روز بیشتر می شد. یک روز پزشکی به آن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و زبان یونانی، فارسی، رومی، عربی و زبانهای آفریقایی و خواص گیاهان و برگ درختان را می دانست. حکیم چند روزی در آنجا بود که شنید شاه به بیماری پیس دچارست. به دربار رفت و گفت: من پزشکم و شنیده ام که تن شاه دچار بیماری پیس شده است. من می توانم بی آنکه دارویی به شما بخورانم، بیماریتان را درمان کنم. ملک یونان تعجب کرد و گفت: چطور می توانی مرا بدون دارو و شربت، درمان کنی. اگر چنین کنی هر آرزویی داشته باشی برآورده می کنم. خواهش می کنم شتاب کن که این بیماری زندگی را بر من حرام کرده است.

حکیم رویان به خانه رفت و روز دیگر پیش پادشاه برگشت و گفت: امروز باگوی و چوگانی که به تو می دهم، به میدان برو. حکیم پیش آمد و چوگان را به دست شاه داد و گفت: چوگان را

این طور بگیر و به توپ بزن تا تنت عرق کند و دارو در تنت فرو رود. بعد به حمام برو و پس از حمام بخواب. بیدار که شدی، اثری از بیماری نمی‌بینی.

پادشاه چوگان را به دست گرفت و به توپ می‌زد تا عرق از سراپایش روان شد. حکیم فهمید که دارو بر تنش اثر کرده، گفت حالا به خانه برو و در حمام شستشو کن. شاه به گرمابه رفت و بعد از شستشو خوابی سنگین او را فرا گرفت وقتی بیدار شد بدنش مانند نقره خام می‌درخشید. شاه از شادی سراز پا نمی‌شناخت.

فردا حکیم رویان پیش شاه آمد و ادب به جا آورد، شاه جلو پای او بلند شد و او را بوسید و نزدیک خود نشاند و از او بر سر سفره خود پذیرایی کرد و تا غروب گفتند و شنیدند. روز بعد نیز حکیم به پیشگاه آمد و از روز پیش بیشتر مهربانی دید و ستایش شنید و موقع خداحافظی شاه هزار دینار طلا با جامه‌های گرانبها و پیشکشهای پربها به او داد. اما شاه وزیری حسود و بدخواه داشت که با دیدن بخششها و مهربانیهای شاه کینه حکیم را به دل گرفت و به پیشگاه رفت و زمین بوسید و گفت: شاهنشاه، ما بندگان درگاه باید پادشاه را از ساده‌دلی و اطمینان بیهوده به افراد بازداریم و می‌بینم که شاه به دشمن خویش مهربانی می‌کند و ما در آستین می‌پرورد. شاه این را که شنید رنگش پرید و گفت: این دشمن بدخواه کیست؟

وزیر گفت: قربان، حکیم رویان دشمن شماست.

شاه جواب داد: این چه دشمنی است که بیماری درمان‌ناپذیر مرا درمان و رنج بیماری را از من دور کرد و من اگر پادشاهی‌ام را به او ببخشم هنوز یک‌صدم پاداش او را نداده‌ام. اصلاً گمان می‌کنم تو از

حسادت این حرف را می‌زنی و می‌خواهی من او را بکشم و مثل ملک  
سندباد پشیمان شوم.

قصه که به اینجا رسید، سپیده سر زد و شهرزاد لب از گفتن فرو  
بست. دنیازاد گفت: خواهر راستی چه داستان شیرینی گفتی.  
شهرزاد گفت: اگر شهریار مرا زنده گذارد، شب بعد، داستان  
شیرین تری می‌گویم. شهریار با خود گفت: حیف است که پیش از  
آنکه داستانهایش را بشنوم او را به قتل برسانم. روز بعد به دربار  
رفت و به امر و نهی و تشریفات پادشاهی مشغول شد و شب هنگام  
شتابان راه قصر را در پیش گرفت تا بقیه داستان را بشنود.